



شهادتنامه شراره

اسم کامل: شراره (اسم مستعار)

تاریخ تولد:

محل تولد:

شغل:

---

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه:

مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

شاهد / شهود:

---

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با خانم شراره در ۳۸ پاراگراف و ۹ صفحه تهیه شده است. مصاحبه در ۲ خرداد ۱۳۸۸ انجام و به تاریخ ۲۳ آذر ۱۳۸۸ تصویب شد.

## شهادتنامه

### I. دستگیری

۱. اسم من شراره است. من در اردیبهشت سال ۱۳۶۲ که هنوز ۱۶ سالم نشده بود دستگیر شدم. در پارک لاله هنگام قرار سازمانی دستگیر شدم. دو ماشین گشت پاسداران آنجا را محاصره و من را بازداشت کردند. آنان لباس سپاه پاسداران را به تن داشتند. چشم بند زدند، و مرا به کمیته مشترک منتقل کردند. کمیته مشترک جایی بود که هم در زمان شاه و هم در دوران جمهوری اسلامی از آن به عنوان بازداشتگاه استفاده می‌شد. وقتی به سمت کمیته مشترک می‌رفتیم به من گفتند که فقط چند تا سؤال دارند، ولی نهایتاً بازجویی بیشتر از هشت ساعت طول کشید و سپس مرا به زندان اوین انتقال دادند.
۲. دولت اسلامی در آن زمان مخالفان خود را در هر جایی می‌گرفت و این نوع دستگیریها امری عادی بود. من در آن دوران خط مشی فکری چپ داشتم و بیشتر به سازمان چریکهای فدایی خلق اقلیت نزدیک بودم، نشریات آنان را می‌خواندم و آنان را به عنوان یک جریان انقلابی قبول داشتم و در فعالیتهای آنها شرکت می‌کردم.
۳. در ابتدا، بازجویان نمی‌دانستند دقیقاً من کی هستم. بازجویی کردند و من تا بیست و چهار ساعت آدرس خانه خود را به آنان ندادم. بعد از نیمه شب، من را به خانه امان بردند، چشم بند زدند و خانه ما را محاصره کردند و از طریق خانه‌های همسایه‌ها به طور مسلحانه وارد خانه ما شدند. همه چیز را به هم ریختند. بالش و تشک را پاره کردند تا سندی بیابند. هر چه بدست‌شان آمد، بهم ریختند. بعد از مدتی یک جزوه داخلی سازمانی پیدا کردند که به آنها اجازه داد مرا به بهانه موارد «امنیتی» رسماً دستگیر کنند.
۴. بعد از کشف آن جزوه که مربوط به سازمان فداییان اقلیت بود، آنها فهمیدند که من باید هوادار سازمان فداییان اقلیت و از مخالفین دولت جمهوری اسلامی باشم. اما من نمی‌پذیرفتم. بعداً توسط یکی از کسانی که با رژیم همکاری می‌کرد شناسایی شدم. او آقای بود که در داخل زندان تواب شده بود. من چشم بند داشتم و او را هرگز ندیدم، اما او مرا شناسایی کرد و ادعا کرد که من روزنامه‌های سازمان را می‌فروختم و نشریه پخش می‌کردم.
۵. حدود یک ماه بعد از دستگیری، من را برای بازجویی به شهر اهواز در جنوب ایران فرستادند. من اهل جنوب ایران بودم اما در آن زمان در تهران اقامت داشتم. تقریباً نزدیک به یک ماه من را آنجا نگاه داشتند و تحت بازجویی و شکنجه قرار دادند. سلولهای آنجا کوچک و کثیف بودند و راهروهای آن مانند قبرستان بود. راهرو و سلولها هردو کاملاً تاریک بودند و هیچ امکاناتی نداشتند. ما حتی نمی‌توانستیم تشخیص دهیم روز است و یا شب. بعد از حدود یک ماه من را به زندان اوین برگرداندند.

### II. شکنجه

۶. در اوین مرا میان زندانیان تواب که قبلاً از جمله افراد برجسته جریانات چپ بودند، اما در داخل زندان بریده بودند فرستادند. آنان مرا آزار می‌دادند و تحت کنترل داشتند. سپس در باره من به بازجویان و پاسداران زندان گزارش می‌دادند.

۷. رژیم اسلامی از محرکه های مختلف برای اذیت و شکنجه زندانیان استفاده می کرد. برای نمونه مرا برای بازجویی می خواست و مدت طولانی در راهروها در انتظار نگاه می داشت و یا مدت طولانی در سلولهای انفرادی حبس می کرد و با به شکل مکرر به اتاق بازجویی احضار می کرد. در آنجا صدای ناله و شکنجه دیگران را می شنیدیم. چند دفعه من را صبح تا شب آنجا نگه داشتند و آخر سر هم هیچ کاری نکردند. همین انتظار و اضطراب و ترس خیلی ما را عذاب می داد. مثلاً نیمه شب ما را از خواب بیدار می کردند و ما احساس می کردیم که لحظات آخر زندگی را می گذرانیم. یکی دو بار هم زمینه های اعدام نمایشی را به وجود آوردند. مثلاً یک بار نیمه شب پاسداری آمد و گفت که باید چادر به سر کنم و چشم بند ببندم. مرا بیرون فراخواندند و به یک محوطه دیگر زندان برد. در آنجا من فقط صدای رگبار را شنیدم. بعد پاسدارها در جا زدند و شعار «الله اکبر» دادند. همه این حالات، ترس توصیف ناپذیری را در من ایجاد کرده بود. احساس می کردم تیربارانم خواهند کرد.

۸. در زندان اوین تا حدود سه هفته داخل راهروهای بند ۲۰۹ آن نگهداری شدم. در آنجا مشاهده کردم که عده ای را با یک دست به نرده های راهروهای بند آویزان کرده اند، و گروه دیگری را در راهرو خوابانده بودند. (بعد از سه هفته) من را برای بازجویی احضار و سؤالاتی از من کردند. من به یک سری از سؤالات آنان جواب ندادم، و سپس مرا با چشم بند به زیرزمین بند بردند. از زیر چشم بند می توانستم کمی اطرافم را ببینم. به یک اتاق رسیدیم و من را روی یک میز خواباندند. دستهایم را به دوطرف میز پاهایم را به لبه های میز بستند. چند نفر در آنجا حضور داشتند و احساس می کردم مرا محاصره کرده اند؛ بعد با کابل به کف پایهایم زدند.

۹. احساس می کردم با کابلهای مختلفی مرا شلاق می زدند، زیرا احساس ضربات از هم فرق داشت. به هر حال درد پایهایم بسیار شدید بود. سلولهای مغزم تیر می کشید. تصور می کردم خنجر می کشند. مطمئن نیستم، اما فکر کنم بعد از دسته اول شلاقها از هوش رفتم. معمولاً اگر کف پا عکس العملی نشان می داد به شکنجه ادامه می دادند، و اگر نمی داد شکنجه را متوقف می کردند و می رفتند و بعد از یک ربع دوباره بر می گشتند. مجدداً بازپرسی را ادامه می دادند. از من می خواستند که قرارها و اطلاعات سازمانی و نام افرادی که با آنها در رابطه بودم را اقرار کنم. من هم سعی می کردم بگویم که آنها مرا به اشتباه بازداشت کرده اند.

۱۰. چندین بار پس از شکنجه که بیشتر کابل زدن بر کف پا یها بود، مرا برای پانسمان به بهداری بردند. چون پایهایم بعد از شکنجه خیلی ورم کرده بود. بعد از بهداری دوباره مرا تحت شکنجه قرار می دادند. من چندین بار در حین شکنجه از حال رفتم و بیهوش شدم.

۱۱. تقریباً یک سالی گذشت. در این مدت، من در مجموع سه بار با خانواده ملاقات داشتم. در جریان ملاقات گفتگوهای معمولی داشتیم. هیچگاه راجع به داشتن وکیل گفتگو نکردیم. فایده ای هم نداشت. مقامات زندان اصلاً اجازه نمی دادند که ما وکیل داشته باشیم. وکیل داشتن در آن زمان مفهومی نداشت. لاجوردی، یکی از سران زندان اوین، در آن دوران می گفت که وکیلی که از کافر و منافق دفاع کند در حقیقت متعهد به مشی مسلحانه است و چنین وکیلی در واقع ضد جمهوری اسلامی می باشد و دولت نباید اجازه دهد که شخص ضد رژیم از یک فرد دیگری که خود ضد رژیم هست دفاع کند.

### III دادگاه

۱۲. یک سال بعد از دستگیری من را به دادگاه بردند. دادگاه در داخل زندان اوین واقع بود. در دادگاه چشم بند داشتم. پاسداران مرا از سلول فراخواندند، چشم بند زدند و بعد از تقریباً پنج یا شش دقیقه به اتاق دادگاه رسیدیم. در دادگاه سه

یا چهار نفر حضور داشتند، اما من آنها را هرگز ندیدم چون چشم بند داشتم. دادگاه بیشتر از دو دقیقه طول نکشید. فقط به من اطلاع دادند که به اتهام هواداری و عضویت در سازمان غیرقانونی چریکهای فداییان اقلیت و به خاطر پخش نشریه و جزوه به شش سال و نیم حبس محکوم هستم و زمان حکمم از لحظه ابلاغ حکم شروع می‌شود، نه از موقع دستگیری. هیچ چیز دیگر میان من و آنان رد و بدل نشد و هرگز اجازه گفتگو و دفاع نداشتم.

۱۳. بعد از دادگاه مرا به بند بسیار کوچکی که شرایط زندگی در آن بسیار دشوار بود انتقال دادند. فضای اتاقها کم بود و ما مجبور بودیم به نوبت بخوابیم. در یک اتاق کوچک بیشتر از پنجاه نفر نگهداری می‌شدند. بیرون این اتاق یک راهرو بود. هر طرف این راهرو چند تا اتاق بود که پنجره نداشتند. معمولاً کسانی را که می‌خواستند اعدام کنند به این راهرو می‌آوردند و زندانیان لحظات آخر زندگی خود را در این اتاقها می‌گذراندند. زندانبانان قوانین سخت را در بند وضع می‌کردند که پایبندی به آن بسیار مشکل بود. مثلاً شرایط، مقررات و زمان استفاده از حمام و توالت را به گونه ای تنظیم می‌کردند که زندانی نتواند به موقع کار خود را کرده و به سلول برگردد. بدینصورت، بهانه ای بدست می‌آوردند و ما را مجازات می‌کردند. برای نمونه، از ۵۰ نفر زندانی می‌خواستند که در مدت نیم ساعت حمام کرده و از توالت استفاده کنند. در میان زندانیان زنان سا لخورده، کودکان و بیماران نیز بودند. در نتیجه، پاسداران زندانیان را بخاطر عدم اطاعت از قانون مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند.

#### IV. ادامه فشار ها

۱۴. فشار و بازجویی‌های مکرر همواره ادامه داشت. زندانیان سیاسی همیشه انتظار داشتند که هر لحظه برای بازجویی احضار شوند. امکان داشت بازم یک موضوعی لو رفته باشد و دوباره زندانی را برای بازجویی بخواهند. همیشه می‌ترسیدم که اگر کسی از من چیزی بگوید و یا اعتراف کند دوباره مورد بازجویی و شکنجه قرار گیرم. از اینرو، همیشه دلهره و ترس داشتم. احساس خطر از بازجویی‌های مجدد، مرا دچار توهم کرده بود. هر گاه مرا برای بازجویی احضار می‌کردند و چشمانم را می‌بستند انتظار این را داشتم که آنها یا به اطلاعات تازه ای دست یافته اند و یا این که افراد جدیدی را دستگیر کرده اند.

۱۵. در زمان بازجویی یک نوع فضای رعب و وحشت ایجاد می‌کردند و از ما می‌خواستند در رابطه با رویدادهای داخل بند و هم بندی‌های خود گزارش بدهیم. هر از چند گاهی، ما را احضار می‌کردند و دستور می‌دادند که از روابط بند و زندگی داخل بند بنویسیم. بچه‌ها در آن زمان پولهای خود را جمع می‌کردند و یکجا خرید می‌کردند. آنچه می‌خریدند با هم مصرف می‌کردند. اگر خانواده یکی از بچه‌ها لباس می‌داد آن را یکجا می‌گذاشتند و یا به شکل مساوی تقسیم می‌کردند. این رسم در میان بچه‌های چپ و مجاهد زیاد بود. آنها راجع به این روابط سوال می‌کردند. اگر قبول نمی‌کردیم و به سؤالهای آنها جواب نمی‌دادیم به حبس انفرادی محکوم می‌شدیم. من معمولاً از پاسخ به این سؤالها خودداری می‌کردم و همیشه مجازات و محکوم به زندان انفرادی می‌شدم.

۱۶. مقامات زندان همیشه دنبال بهانه می‌گشتند تا ما را برای بازجویی احضار کنند. به یاد دارم که یک بار همسلولی من روی توالت فرنگی که ما از آن به عنوان صندلی استفاده می‌کردیم نشسته بود. ما با هم شوخی می‌کردیم. روز بعد هر دوی ما را خواستند و گفتند که ما مسایل «اخلاقی» داریم. سپس ما را برگرداندند به بند و در حضور دیگران شلاق زدند. همیشه بهانه جویی می‌کردند و برای بازجویی جوسازی می‌کردند تا بتوانند ما را شکنجه کنند.

۱۷. در طول اسارت من، رئیس زندان اوین چند بار عوض شد. وقتی آزاد شدم ناصرین رئیس آن زندان بود. قبل از آن میثم رئیس بود و بعد یک دوره ای هم کچوئی در آنجا مسئولیت داشت. البته، من در دوران کچوئی در اوین نبودم؛ در دوران

من کسی دیگری به نام فکور رئیس زندان بود. از جمله افراد مهمی که در طول دوران زندان من در اوین حضور داشتند مجتبی حلوی بود. او از مسئولین بسیار مهم در شکنجه و اعدام زندانیان بود. مجتبی حلوی در اعدامها نقش بسزایی داشت.

۱۸. حکم من در اواخر سال ۱۳۶۶ به پایان رسید. تقریباً در همان موقع من را برای بازجویی احضار کردند. از من خواستند که مصاحبه کنم، توبه نامه بنویسم و از فعالیت های گذشته خود اعلام انزجار کنم. من قبول نکردم و بعد از آن من هم از جمله آزادیها شدم. در آن زمان بچه‌ها اصطلاح «آزادیها» را برای کسانی که حکم شان تمام شده بود، اما توبه نمی کردند و انزجار نامه نمی نوشتند استفاده می کردند. بعد از آن مرا با افرادی که حکم شان تمام شده بود و حاضر نبودند مصاحبه کنند و انزجارنامه بنویسند، نگهداری کردند.

۱۹. گرفتن تعهد، نفی عقاید سیاسی، اعلام انزجار، و انجام مصاحبه تلویزیونی در حضور زندانیان، از جمله تاکتیک های رژیم برای درهم شکستن زندانیان بود. من و دیگر هم بندیانم را که همه از جمله "آزادی ها" بودیم را چند بار فراخواندند و گفتند برای آزادی پس از دوران ختم محکومیت شرایطی وجود دارد و اگر می خواهید آزاد شوید باید آنها را بپذیرید. من نپذیرفتم. ناصریان، مسئول زندان، به من گفت "آنقدر در زندان خواهی ماند تا موهایت نیز مانند دندان هایت سفید شود".

## V. آمادگی برای قتل عام

۲۰. ماهها قبل از واقعه سال ۱۳۶۷، یک زمینه سازی عمومی برای کشتار سال ۱۳۶۷ شروع شد. به خاطر دارم که در آن سالها اسم تک تک زندانیان را از بلند گو صدا می کردند و برای بازجویی می خواستند. شخصی که مسئول این کار بود "زمانی" نام داشت (که اسم مستعار می باشد). او مسئول سازمان اطلاعات و امنیت رژیم در زندان اوین بود. در اتاق بازجویی یک سری فرم به بچه‌ها می دادند. بچه‌ها باید آن را پر می کردند. در فرمها نظر زندانیان راجع به مسائل شخصی و سیاسی مثلاً موضع آنها در رابطه با رژیم، وقایع بین المللی، اسلام، روابط سیاسی آنها با حزبهای مختلف، و اینکه آیا نماز می خوانند و یا نه سوالهایی شده بود. بچه‌ها موضع گیریهای یکدست نداشتند. موضع گیریها معمولاً براساس مواضع سازمانی و یا شخصی زندانیان صورت می گرفت. برخی در مخالفت با حکومت اسلامی از عقاید خود دفاع می کردند. برخی دیگر به این سؤالا جواب ندادند و معتقد بودند که این برخورد رژیم تفتیش عقاید است. برخی نیز به آن سوالها جواب دادند.

۲۱. بعد از پرکردن فرمها، دوباره ما را به سلولهای خودمان برگرداندند. بعضی از بچه‌ها مشکوک شده بودند و تصور می کردند که اتفاقاتی دارد می افتد. در آن زمان بچه‌های چپ و مجاهد یکجا نگاهداری می شدند. تمام سرموضعی‌ها در یک بند بودند، اما در اتاقهای مختلف. (در یک دوره‌ای هم ما را به بند ۳۲۵ بردند که همه سرموضعی بودند. من را از سلول انفرادی به بند ۳۲۵ بردند. این واقعه در سال ۱۳۶۶ رخ داد. بعداً ما را مجدداً به اتاقی در بند ۲۱۶ برگرداندند.) این تفتیش عقاید مانند اجرای دادگاه مجدد بود.

۲۲. در اواخر سال ۱۳۶۶، بازجویی‌ها تفتیش عقاید گونه بسیار سیستماتیک و منظم شد. علاوه بر آنکه فرمها را بچه‌ها پر می کردند، مقامات زندان از بچه‌ها حضوری هم سؤال و جواب می کردند. بچه‌ها را احضار می کردند و همان سؤالیها را که در فرمها درج کرده بودند از ما به طور شفاهی می پرسیدند. دقیقاً به خاطر نمی آورم من را کی برای بار اول احضار کردند، زیرا من چند دفعه برای بازپرسی حضوری احضار شده بودم. از من هم راجع به رژیم، اعتقادات و موضع گیریهای سیاسی ام سؤال کردند.

۲۳. ما بین خودمان راجع به این موضوعات گفتگو می کردیم، اما حدس نمی زدیم که آنان برای اعدامهای گسترده زمینه سازی می کنند. آن زمان حتی سری اول زندانیان هیچ اطلاعی از اینکه اعدام خواهند شد نداشتند. ما نیز خبر را به نحوی در داخل زندان شنیدیم و تصور نمی کردیم که رژیم اینچنین وحشیانه دست به اعدام و کشتار انسانهای بی گناه و بی دفاع بزند.

۲۴. زندانیانی که محکومیت شان به پایان رسیده بود (آزادبها)، بعد از تفتیش عقاید و نپذیرفتن شرایط خواسته شده از طرف رژیم به سلولهای جداگانه زندان منتقل شدند. باگذشت زمان هر روز بر تعداد ما اضافه می شد. هنوز ترکیب اتاقمان شامل بچههایی از همه جریانات بود: مجاهدین، چپ، راه کارگر، اکثریتی و اقلیتی. همه ما را تا آن زمان یکجا نگه می داشتند. البته، در میان ما کسانی هم بودند که از موارد خواسته شده، صرفاً یکی از آنها را نپذیرفته بود. برخی دیگر هم سرموضعی نبودند، اما چون تمام شرایط آزادی را نپذیرفته بودند، در زندان بودند.

## VI. آغاز قتل عام

۲۵. من از آتش بس ایران و عراق در مردادماه ۱۳۶۷ خبری نداشتم زیرا در آن مقطع در سلول انفرادی به سر می بردم. از طریق یکی از بچههایی که به روزنامه دسترسی داشت مطلع شدم که رژیم آتش بس را پذیرفته است. این زندانی از طریق مورس به من گفت که مقامات زندان داخل بندها شدهاند و یک سری از دخترهای مجاهد را احضار کرده اند. او معتقد بود که این زندانیان را سری اعدام کرده اند. او ضمناً گفت که قبل از این احضارات، موضع گیری بچههای مجاهد به شدت افزایش یافته بود. این تحول برای من عجیب بود. چون موضع گیری قبلی مجاهدین توبه تاکتیکی جهت نفوذ داخل رژیم بود. (روی همین مسئله اختلافات زیادی بین بچههای چپ و مجاهد به وجود آمده بود). به هر حال، او مرا از جمع کردن همه روزنامهها و تلویزیونها و قطع هواخوری مطلع کرد. بعد از این گزارش بود که من متوجه شدم حالت اضطراری در زندان تحمیل شده است.

۲۶. در همان روزها یکی از دوستان ما که قبلاً بخاطر کاهش دسترسی به دستشویی اعتراض کرده بود، را برای بازجویی احضار کردند. حسین زاده به او گفته بود که مقامات زندان اقداماتی انجام می دهند تا شرایط ما بهبود بیابد. به دوستان گفت که مسئله دستشویی و غذاخوری ما به زودی حل خواهد شد. در واقع حسین زاده به قتل عام زندانیان اشاره می کرد، اما چنین وانمود می کرد که شاید به زودی درهای سلولها باز شود و مشکلات ما حل شود.

## VII. فراخواندن به نزد کمیسیون مرگ

۲۷. مدتی بعد مرا به سلول برگرداندند. ناگهان یک روز درب سلول ما باز شد. نیری، مقتدایی، مجتبی حلوائی و لاجوردی وارد سلول شدند. همه اینها از جمله مهره های اصلی رژیم بودند. خیلی برای ما عجیب بود که آنها به سلول ما آمده بودند. از همه اسم و اسم فامیل را پرسیدند. از تک تک ما پرسیدند از کدام جریان بودیم. از هر کسی که به هر دلیلی خوششان نمی آمد، یا مطابق گزارشهایی که زندانبانان در باره زندانیان ارائه داده بودند، او را صدا می کردند و دستور می دادند که به راهرو برود و منتظر بایستند. من و تعدادی دیگر را انتخاب کردند..

۲۸. ما را همان روز به سلولهای انفرادی بردند. روز بعد به دادگاه رفتیم. تصور کنم اولین سری زندانیان زن بودیم که نزد کمیسیون مرگ رفتیم. خبری از تشکیل این دادگاهها نداشتیم. هنوز مرداد ماه بود. درست به یاد نمی آورم. در دادگاه من

نیروی و مقتدایی حضور داشتند. نمی‌دانم جمعاً چند نفر آنجا بودند، ولی فکر می‌کنم که حداقل پنج نفر از جمله مجتبی حلوی، لاجوردی، نیروی و مقتدایی آنجا بودند. یکی از اولین سؤالها این بود که آیا من مسلمان هستم و یا نه. من پاسخ دادم که مسلمان به دنیا آمده‌ام، اما خود را مسلمان نمی‌دانم. نظرم را راجع به جمهوری اسلامی پرسیدند. من جواب دادم که این رژیم را نامشروع می‌دانم و نمی‌پذیرم. پرسیدند آیا نماز می‌خوانم. جواب منفی دادم. بعد از این سؤالات حکم من را ارائه دادند: برای هر وعده نماز پنج بار شلاق تا زمانی که قبول کنم نماز بخوانم. دادگاه من بیشتر از دو یا سه دقیقه طول نکشید.

۲۹. در آن زمان از طریق موریس دیواری با یکی از بچه‌های مجاهدین گفتگویی داشتیم. او از اعدامها اطلاع داشت و یک تعدادی (از جمله آزادیهای مجاهد) را اسم برد و ادعا کرد که آنها اعدام شده‌اند. ضمناً گفت که یک سری از مردهای چپ را هم اعدام کرده‌اند. ظاهراً زنهای چپ، که از دید جمهوری اسلامی نصف مرد محسوب می‌شدند را به جای اعدام شلاق می‌زدند تا آن که اسلام بیاورند و نماز بخوانند.

۳۰. شلاق زدن بعد از محاکمه آغاز شد. بسیاری از بچه‌ها از جمله من نتوانستیم برای مدت طولانی مقاومت کنیم و بعد از چند روز شلاق خوردن در حرف قبول کردیم که نماز بخوانیم. اما سربهای بعدی بیشتر مقاومت نشان دادند. به خاطر اینکه آنها با معلومات بیشتری وارد قضیه شدند. فکر می‌کنم که سری دوم بیست یا بیست و دو روز مقاومت کرد، و سری سوم هم به همان اندازه. شنیده بودم که یکی از بچه‌های سری سوم پانصد و پنجاه ضرب شلاق خورده بود و هنوز تسلیم نشده بود. ظاهراً آخرین شلاقها را خود نیروی زده بود، و از او صرفاً خواسته بود که سر خود را تکان دهد و اشاره کند که اسلام را قبول دارد. به او گفته بود که لزومی ندارد نماز بخواند، اما وی شرط نیروی را قبول نکرده بود و تا آخر مقاومت کرد.

۳۱. پیوسته اعدام زندانیان ادامه داشت. به یاد دارم در یکی از همین روزها که من در سلول انفرادی به سر می‌بردم تلاش کردم بینم بیرون چه می‌گذرد. در سلول من یک شوفاژی بود که می‌شد از روی آن آسایشگاه زندان را دید. از شوفاژ بالا رفتم و دیدم که مردها را به صف بسته‌اند و به طرف آسایشگاه چشم بسته می‌برند. زندانیان سرود می‌خواندند و راه می‌رفتند. صحنه عجیبی بود — هم نیروبخش بود و هم غم‌انگیز. آنان برای آرمانهای انسانیشان به سوی مرگ می‌رفتند. بعد صدای پای نگهبانان می‌آمد که «الله اکبر» می‌گفتند و شعار می‌دادند.

۳۲. بعد از اینکه من را به سلول برگرداندند به حدی فشار روی من زیاد بود که تصمیم گرفتم رگ دستم را پاره کنم. یکبار وقتی زندانیان حواسش نبود شیشه‌ای را شکستم و رگ دستم را زدم. خون مانند فواره از دستم جاری شد و از حال رفتم. من را به بهداری منتقل کردند.

۳۳. تنها من نبودم که تحت فشارهای جسمی و روانی دست به خودکشی زدم. یکی زندانی دیگر که در سلول جانبی من بود هم تلاش کرد زندگی خود را خاتمه دهد. اسمش سهیلا درویش بود. برخلاف من، او موفق شد. از صدای یکی از نگهبانان فهمیدم که او خودکشی کرده است. صبح یکی از نگهبانان برای تحویل چای به سلول سهیلا آمده بود. وقتی در سلول او را باز کرد، نگهبان فریاد کشید و ظرف از دستش افتاد. بعداً شنیدم که او خود را دار زده است. هرچند که مرگ او مشکوک بود.

۳۴. به جز تعداد کمی، همه زندانیان مجاهدین (چه زن و چه مرد) را در اوین اعدام کردند. حتی یکی از آنان که تعادل روانی خود را از دست داده بود و همیشه مریض بود و می‌خواست در آن زمان اعدام شد. اما تا آنجا که من اطلاع دارم زنهای

چیگرا را در اوین اعدام نکردند. تنها زن چیگرا که اعدام شد، فاطمه مدرسی تهرانی، از اعضای حزب توده بود. گفته می‌شد که او را در اوایل سال ۱۳۶۸ اعدام کردند.

۳۵. بعد از مدتی شلاق زدن زنهای چیگرا تمام شد. بعد از آن ما را به میان زندانیان عادی فرستادند. آنان ما را خیلی اذیت می‌کردند. غالباً ما را محاصره می‌کردند و شعار «مرگ بر کمونیست!» می‌دادند. ما حدود چهار نفر بودیم که میان زندانیان عادی منتقل شده بودیم. بعد از آن برای دو و یا سه ماه، ما را به سلولهای انفرادی آسایشگاه بردند.

## VIII. آزادی

۳۶. تا ماه شهریور سال ۱۳۶۹، در زندان بودم. در آن زمان، همه زندانیان سیاسی زن که باقی مانده بودند را در آسایشگاه نگهداری می‌کردند. مقامات زندان بچه‌ها را زیر فشار خانواده‌ها می‌گذاشتند تا توبه کنند و انزجار نامه بنویسند. تعدادی از زندانیان این شرایط را پذیرفتند. اما دیگران به پای مواضع خود محکم ایستادند.

۳۷. در همان ماه من را صدا کردند و اطلاع دادند که خانواده‌ام خانه و مغازه خود را وثیقه گذاشته اند تا من آزاد شوم. در آن زمان ناصریان رئیس زندان بود. ناصریان من را احضار کرد و گفت که برای دو هفته به عنوان مرخصی اجازه دارم به نزد خانواده خود بروم. همان طوری که قبلاً اشاره کردم، خانواده‌ها خیلی روی عزیزان خود فشار می‌آوردند تا شرایط آزادی قطعی رژیم را بپذیرند. مادرم مریض بود، و خانواده‌ام که سند زمین و مغازه خود را به ضمانت گذاشته بودند همه از من توقع داشتند که تعهد بدهم. در شرایط بسیار مشکلی قرار گرفته بودم. سرانجام تصمیم گرفتم که به خاطر آنان تعهد بدهم. اما قبول نکردم مصاحبه بدهم. در تعهد نامه خود نوشتم "گذشته سیاسی خود را رد می‌کنم و تعهد می‌دهم که هیچگاه فعالیت سیاسی نکنم، و اینکه اگر به فعالیت سیاسی خود ادامه بدهم مجدداً محکوم خواهم شد."

۳۸. به این صورت من از زندان آزاد شدم. اما بعد از آزادی می‌بایستی خود را هر هفته به دادستانی انقلاب معرفی می‌کردم و مورد بازجویی قرار می‌گرفتم. در زمان بازجویی، بایستی با چشم بند رو به دیوار می‌نشستم و به سوالات بازجو که در مورد روابط من با دیگران بود پاسخ می‌دادم. حتی هنوز در مورد گذشته من در درون زندان بازجویی می‌کردند. جو رعب و وحشت همچنان ادامه داشت و من تحت کنترل بودم. روابط اجتماعی و فامیلی من نیز تحت کنترل بودند. در دادستانی هربار این احتمال وجود داشت که بار دیگر به زندان بروم. از طرفی در جامعه هیچگونه حقوق شهروندی نداشتم، نه حق تحصیل و نه حق کار. در واقع بعد از آزادی در زندان بزرگتری گرفتار شده بودم.

پایان